

بسم الله الرحمن الرحيم

مجموعه اشعار ستاره ی سوخته

نویسنده: صفورا ته کر

.....

شبهای تنهایی

آه چقدر این شبهای تنهایی سرداست و

ظلمت ستارگان خاموش گم می کند ماه را در دل آسمان

غمی روشن می کند مرا درسکوت شب و فکری

که آرام از ذهنم می گریزد باز در برخواهد گرفت

آه که چه نزدیک اندخنده های سایه ها

امشب بر قلبم چگونه خواهدگذشت ؟

خبری نیست از راههای دور...

چه کسی خواهدآمد در زلالی شب و

درتاریکی چه کسی قدم خواهد گذاشت ؟

آه چه شبی ست

دلم قطره ایست در یک دریای بی کران

کاش سحر بیدار بود و بانگ بر می داد

در تیرگی ها

و در جاده ای که از آن تنها عبور خواهم کرد

تنهای تنها . . .

خانه ی آرزوها

خانه ایست پراندوه

غبارهای آن رنگ غم دارد

صدای ضعیفی به گوش میرسد

هنوز جای پای امید

بر روی صفحه ی دل تابلویی می درخشد

تمامی پله ها

چراغ های خاموش

پنجره ی نیمه جان

و آن عشق گم شده

حتی آن جغد تنها در میان

انبوهی از درختان خمیده قامت

آواز دلتنگی سر می دهند

مهتاب ازچنگ ابرها می گریزد

اکنون

وقت آن است که برگردد آن مسافر

از سفری دور و دراز

باکوله باری از خاطره و سرگردانی های دم به دم

جای یک فانوس آفتابی خالیست

تا روشنی بخشد، خانه ی آرزوها را

آرزوهای کوچک سفید

که به حقیقت می پیوندند

در یک شب ظلمانی . . .

پاییز 86

خاطره های دور و دراز

کاش صدای آشنایی بود

همچون بال شاپرک ها . . .

کاش آغوشی بود

کاش خاموشی نبود

کاش هیچ کبوتری بی لانه نبود

هنوز نشسته است در خاطرم آن خاطره ها

گرچه سخت است اما

آرزوها گم شده اند همچون رویاهای کودکانه

جای حسرت باقی ست

همچون ردپای غروب بر دل دریا

انگار همین دیروز بود بال کبوتر بچه ای را می بستم

انگار همین دیشب بود آسمان با من حرف می زد
کاش خانه ای پیدامی شد، دور از غبار اندوه و ابدی بود تا
شامگاهی که سحر فریاد می زد
کاش تاریکی هم مرده بود
پاییز 87

سفرخواهم کرد

من سفرخواهم کرد
به دور دست ها
و مسافر می شوم
در زمان گم می شوم
لحظه ها را قاب خواهم کرد
و از پنجره یاد خواهم کرد

با نسیم همسفر خواهم شد

زیر باران خواهم رفت، رنگین کمان را خواهم جست

دور از آفتاب نگاهی رنگ شب می گیرم

من سفر خواهم کرد

به شهری دور که نوازش ها رنگ خواهش دارد

وازانجامی شود غربت برگهای زرد پاییزی را فهمید

می شود درآینه ای کوچک و شفاف رنگ سادگی را یافت

من سفر خواهم کرد

وقتی که سپیده پیغام باد صبا را بیاورد که جاده ها خیس اند

و پرستوهای بی آشیانه و دوگنجشکک آواره

درلانه ای افتاده به خواب عمیقی فرورفته اند

من سفرخواهم کرد وقتی آرامش نباشد و به آرامش سفرخواهم

کرد

در تاریکی شب وقتی روشنایی چراغی نباشد

و خواب آرام مهتاب را از او خواهم گرفت و
کابوس ها و رویاهای کهنه ام را به او خواهم سپرد
تا او به دریا ریزد و دریا نیز
در عمیق ترین نقطه ی قلبش پریشانیم را مدفون کند

پاییز 87

خسته ام

خسته ام از تمامی شبهای تاریک و بی صدا
از همه ی آدمها و دنیای از من جدا
خسته ام انقدر که جاده ها پر از جای پای من است
و ساحل خیس از اشکهای من است
خسته ام از تمامی پنجره های بسته به روی آفتاب
و قصه های ناگفته ی منومهتاب

خسته ام از ستاره ی همیشه خاموش شده ام

از رویایی که در آن فراموش شده ام

خسته ام از جنگیدن با تقدیر

از این دل بی گناه و بی تقصیر

خسته ام از دویدن در بیابانها و صحراها

از زمستانهای سرد و بی وفایی آدمها

خسته ام از بی اعتنایی خورشید

از تمامی سایه ها از اینهمه تردید

خسته ام از رفتن و نرسیدن

از شنیدنی ها و ندیدن

خسته ام از پرواز با بالهای شکسته

از به خاک افتادن یک قلب خسته

خسته ام از همه چیز از همه کس

از اسارت در کنج یک قفس

از گلدانهای خالی

و سقفهای پوشالی

خسته ام از پی در پی خستگی ها

از هیچ و سراب از تشنگی ها

خسته ام از تکرار واژه های بی ثمر

از گم شدن در لحظه های پر خطر

خسته ام از امتداد فاصله ها

از گشتن درخاطره ها

از نبودن ها از سرودن ها

خسته ام همچون خاکستری در دستهای باد

از نگاه رفته ای از یاد

از فریادها و بیداد

خسته ام خسته از خسته شدن

خسته از نا آرامی های درون من

خسته ام (2)

تنها تراز تنهاییم

تنهاتراز شبهای تار

هیچکس با من نیست

هیچکسی جز من نیست

در باغ بی برگ آرزوهایم

هیچ گلی در شکفتن نیست

چه بی صدا

چه اندوه بار

زندگیم سرتاسر سیاه جاده تنهاست

و من از جاده تنهاترم

مانند تنهایی پاییز

همچون شعری غم انگیز، خالی از همه چیز

در حسرت جرعه ای لبخند و نغمه ای از عشقی پر شور

همچون الهه ی ناز در اوج پرواز

با چشمان پر از اشکم می نویسم من پرازآهم

من پر از غمهای کهنه

در چشمه ی سرد رویاهایم

هیچ تصویری از حقیقت نیست

هیچ رنگی از محبت نیست

من چقدر دورم از رسیدن

و چقدر درون قلبم پرتلاطم است و پر خروش

و من چون موجی شکسته در حسرت ساحلم

و باز همان حکایت همیشگی

قصه ی اطلسی های گم شده
در صندوقچه ی خاطرات و پرستوهای بی نام و نشان
و کبوترهای نامه رسان
گل‌های رازقی و شقایق‌ها
دردشتی هموار و سایه ی درختی تنها
گوشه ای از زمین پرچین
من از همه تنهاترم
همه از من بی خبرند
همه انگار در سفراند
من تازه رسیده ام به بن بستِ درته یک کوچه
کوچه ای پر از گلدانهای یاس و بنفشه
باران هم هست و با من همراه است
قدم به قدم دوش تادوش
شب ولی بی ستاره است و ابری در تکاپو نیست

پنجره تنها نشسته است
آوایی ازدوردست ها به گوش می رسد
چقدر آشناست این آوا
این ندا چقدر خوش آهنگ است
مثل هیجان یک رودکوچک برای پیوستن به دریا
مثل تنور گرم یک آغوش
مثل خیلی چیزها مثل گلریز
دستهایم خالیست و من خالی تراز نبودن هایم
خسته ام باز هم خسته ام
باز هم خسته ازخستگی هایم

پاییز 87

.....

.....

کافیست

نه دیگر کافیهست

بی هوای کسی نفس کشیدن

کافیهست

طعم سختی را چشیدن

اینجا دل عاشقی نیست

کسی فکر رازقی نیست

به مننه محتاج سرپناه کسی پناه نداد

غریبیم و در کنج دلش کسی یک ذره جا نداد

من گرفتار شدم در لحظه های واپسین و

هیچکس دست یاری به مننه تنها نداد

باور نمیکنم

باز هم بستر آسمان خالی باشد

باور نمیکنم همه رویاهایم خیالی باشد

این آوارگی ها کافیهست

این آزردهگی ها بس است

هنوز مهتاب در قفس است

باور نمیکنم این تفسیر شب سیه را
این ویرانگی قلب پرگنه را
کافیست هرچه آدمکها رسیدن
و قاصدک ها رفتن
کافیست هرچه شعله ها قد کشیدن
و شاپرکها پر گشودن
کافیست پشت پنجره در انتظار خورشید ماندن
کافیست خبرهای نسیم را به گوش ساحل رساندن
کافیست اینهمه گله از سرنوشت
از قصه هایی که باید از سرنوشت
من در جستجو جوی یک فانوس روشن
من پر از شور و شوق فریاد زدن
نه دیگر کافیست این رسم زندگی نیست
تصویری از دلدادگی ست
تھی از آسودگی ست
نه طلوع امیدی نه غروب ناامیدی
نه باور نمیکنم
این تعبیر آن خواب باشد
چشم نرگس به چمن بی تاب نباشد

باور نمیکنم

از افق های دور دست صدای آشنایی نیست

ردپایی بر جایی نیست

این گداختن را سر سودایی نیست

کسی فکر این تنهایی نیست

پاییز 87

شوق تو

جز تو با من هیچکس مهربان نبود

جز تو هیچکس در دل ویران نبود

آشفته‌گی‌هایم همه ازسوی تو بود

در قلب من جز تو کسی مهمان نبود

حضور شیشه‌ایت مثل خورشیدگرم بود

در تمنای تو بودن این چنین امکان نبود

من در نگاه تو آینه را دیدم و نور

جز چشم تو نگاهی بر تن بی جان نبود
خسته بودم خسته از دلواپسی ها شبانه
جز عشق تو مرهمی بر زخم دل نالان نبود
گم شدم در کوچه های سرد و تنهایی غربت
جز دست تو نوازشی بر سر این پریشان نبود
همچون شوق کودکانه ای من پر کشیدم سوی تو و
با اینهمه جز شوق تو پرکشیدن هم آسان نبود

پاییز 87

.....

به : ا . م

رویا

شاید خواب بود !

وهم بود !

شاید فقط یک رویای زیبا بود رویای من

لحظه ی قشنگ باهم بودن

وحس شاعرانه ی وجودم که در یک شب

یک لحظه در چشمان کسی

کسی که نگاه مرا از یاد برد بیدار شد

ولبخندی به شیرینی طعم شکلات های کودکی

روی لبهام خیلی کوتاه نقش بست

شاید اگر رویا نبود

شاید اگر خواب نبود

امشب شب یلدا می شد، آرزوی کوچکم متولد می شد

آسمانم کمی مهتابی تر، ستاره ها روشنتر

بی آنکه ابری نگاهش را بپوشاند

بی آنکه غریبه ای چشمانش را از من بگیرد

بی آنکه ...

بی آنکه رفتنی باشد، سفری باشد

آه چه زیبا می شد این رویا

اگر فقط یک رویا نبود

پاییز 89

شب من

ستاره از پشت شیشه میگه سر رسیده باز شب من

دارم گر میگیرم از تو، تو می سوزی از تب من

دل من تو این شب تارپره از لحظه دیدار

بده دستاتو به دستم نگو بریده تن خستم

توی این همه سیاهی توشدی فانوس راهم

نترس از سکوت لبهام از چشای بی گناهم
منو بردی از خیالت دیگه از یاد تو رفتم
چه غم انگیزه سکوت من چه بی صدا شکستم
خیلی دورم از تو اما گاهی که میای به خوابم
گم می شه غم از نگاهم نیاد دل تنگی سراغم
نگذراز آغوش سردم گرچه من یه کوه دردم
نرو از این شب دلگیر نگو که بر نمی گردم

زمستان 89

.....

مهم نیست

مهم نیست اگر او نیست

نه اهمیتی ندارد او خودش رفت.

رفتن را برگزید

مهم نیست

اگر اینجا گرفتار یک سکوت مرگبار شده ام

یا اگر در هیاهوی ابرو باد

سهم طوفان می شوم

مهم نیست

نیمه های شب وحشت زده از خواب بر می خیزم

و هیچ فریادی نیست

نه اهمیتی ندارد رفتن یک نوع رسیدن است

و پایان آغازی دوباره می شود

روح کوچک من یک آرامش ابدی می خواهد

مهم نیست

در میان این بیگانگان اسیر شده ام

شاید راه‌گزینی باشد از این اسارت دردناک

مهم نیست اگر او رفت

او یک بیگانه بود

او با من بیگانه بود

نه اهمیتی ندارد مهم نیست اگر او نیست

زمستان 89

.....

باورم کن

باورم کن

منکه هر لحظه به یاد تو بودم هستم

حالا که به انتظار تو نشستم

باورم کن

من یه پرنده‌ام که توی دست باداسیره

میره خیلی دورو دورتر تا شاید آروم بگیره

باورم کن

من بدون تو کویرم یه کویر خشک و بی آب
شب که میشه بی قرارم دل خستم میشه بی تاب

باورم کن

ای تموم دلخوشیه ماه و رویا

ای که با تو شبو روزم همه دنیا میشه زیبا

باورم کن

توکه دوری ازمنواین جسم تنهام

نگونمیشه باشی توشریک درد و غم هام

باورم کن

تا که آینه بینه عکستو تو قاب چشمام

انقدر که پاکو خوبی گم میشی توی نفسهام

باورم کن

تا بدونم که هنوزم میشه عاشقانه تربود

میشه با اینکه نیستی تو رو حس کرد و باور بود

زمستان 89

.....

از تو

از تو باعشق گفتم از تو با نرگس مست

شب به شب باده به دست

خفته در میکده و تشنه زلب

پشت این تنهایی غمناک کنج این خلوت سرد

کمی از شوق تو هست

از تو باسوز و گدازجرعه ای راز و نیاز

چشم دوخته بر پنجره ای نیمه باز

از توتا به سحر با دلی غمساز گفتم

از تو باگریه به دریا گفتم

به آسمان نالیدم از غروب فردا گفتم
در بی تو سرگشته شدم دل به صحرا دادم
و ز فراغ رخت ای یار نیمه شبی به ماه تنها گفتم
از تو در حضور شاخه های پیچک گفتم
به شقایق ها به بوته های سبز کوچک گفتم
از تو با ترنم باران در آن کوچه ی خیس
مثل شبنم تر شدم و ز غمت اندک گفتم
از تو به غربت پرستوهای مهاجر گفتم
چون نسیم هرجاسفر کردم به هر مسافر گفتم
از تو به شمع سوخته ای در باد
از تو به اندوه به یک رهگذر آشفته خاطر گفتم

زمستان 89

.....

حادثه تلخ

تنها . . .

با دلی خسته و زخمهای تازه

کلافه

بی هیچ امیدی

نه لبخندی

هیچ . . .

نه اندک دلخوشی برای زندگی

نه تاب رفتن است

نه تاب ماندن

نه اشتیاقی در دل

نه شوری در جان

نه حتی میلی برای عشق بازی

تمامی سال های گذشته را به یاد می آورم

و این زمان را به همه لحظات سنگینش
من به باورهایم نرسیدم این حادثه تلخ را
به خاطر می سپارم . . .

زمستان 89

.....

غریبه

دلم لک زده برای شنیدن صدایت
برای آن خاطرات فراموش شده
و روزهای دیروز و فردایی
که کاش از تو پر بود
این همه آشفتگی از چیست؟
کاش باران بی امان می بارید
دلم را میشست و دل تو را هم . . .

تقصیر کسی نیست تازه اول بازی ست

کسی چه می داند من

و شاید هم روزی تو

به آخر خط برسیم

نه در همین نزدیکی ها

شاید در دور دست ها در دورترین نقطه ی پنهان قلبت

رد پایی از من بود هیچوقت . . .

پیدا نبودی همیشه تو را گم کردم

کاش باور می کردی رسیدن به یک رویا اتفاقی نیست

باور کن این چشم ها به تو دروغ نمی گویند

کاش دوباره آشنایی شدی با این غریبه ای

که از یادش برده ای

زمستان 89

.....

آرزوهای هرگز

حس تمام شدن حس مشترکی ست میان منوتو

این تنهایی که در آغوشش گرفته ای

مرا بیشتر از همه آزار می دهد

فاصله گرفته ای از من

ومن ازاین فاصله سخت دلگیرم

این شبها . . .

آغاز شبهای فراموشی من است

تومی ترسی از فردای نیامده

ومن می ترسم از امروز

بیهوده تماشایت می کنم آنقدر غرق رویاهای ازکف رفته ات

گشته ای

مراکه دیده فرو بسته ام به هرچه غیرتوست نمی بینی

مراکه صدایم از همیشه غمگین تراست فریادکن

مراکه در سکوت و در این تاریکی مطلق

بی تو آرمیده ام بیدارکن

تو گفתי دل بستگی احمقانه است

عشق حماقت است

من می گویم . . .

دل بستن شبیه دسته گلی ست که به نگاهی شوق هدیه می

دهد

و عشق چون پلی ست برای رسیدن به آرزوهای هرگز

زمستان 89

.....

حقیقت زیبا

یک شب تکراری دیگرهم گذشت . . .

در سکوت و دور از هرگونه هیاهویی

دیگر عادت کرده ام به آواز تلخ پرندگان که بی دغدغه بر بام

درخت رویاهای زردم به تماشا نشسته اند

شریک دلشوره های من؟ کجای این قصه ی غم انگیز

پنهان شدی

که ناخوانده تمام می شوی؟

چگونه از دل برانمت تو را که ریشه در رگهایم داری؟

چگونه با آغوشی دیگر آشنا شوم وقتی که هنوز خوابهای

پریشان می بینم

و سر بر شانه های تو می گذارم تا به یک حقیقت زیبا برسم

تو می روی

تو می روی . . .

و از من هیچ چیز نخواهد ماند

جز همین یک قاب عکس کهنه

شاید در زمانی دیگر . . .

وقتی که نام مرا هم چون خاطرات گم شده ام از یاد بردی

شیرینی عشق را با کسی که حضور رنگی ات را از خاطر

همیشه

شوریده ام در برگرفت تجربه کنی . . .

زمستان 89

.....

قاعده ی عشق

باز هم راه را اشتباه پیمودم

حدس می زخم در این دقایق مرگبارتنها رفتن مرا آسوده خواهد

کرد

نمی دانم به چه جرمی احساس زخم خورده ام را به زنجیر

کشیدند

منکه به جست وجوی حلقه ای از ستاره ها در یک شب

طولانی

و بخاطر این عشق . . .

در پس یک فریاد بی انتها

از سایه ی مرگ به تنهایی گذرکردم

باز هم

و باز هم . . .

از آسمان تنها یک ابر خسته سهم چشمان من خواهد بود

آه افسوس شاید اگر قاعده ای عشق را

رعایت می کردم اکنون با آرزویی که آغشته به شوق توست

به پرواز درمی آمدم

زمستان 89

خیال محال

بوی پیراهنت اینجاست در اتاق سرد من

اتاقی که از آفتاب نگاهت دور است

من هنوز هم مفهوم آشنایی را نفهمیدم

و هنوز هم . . . مفهوم جدایی را

روزهای بی حوصله ی من می گذرند

و من سرا پا همه خستگی همه درماندگی

می نگرم از پشت این شیشه ی غبار

آلوده شبی که سرشار از ظلمات است

اندک اندک . . .

یک نجوای خاموش قدم به کوچه های خلوت می گذارد

چه بی رحمانه

دستانت را از میان دستاتم ربودند

با تو تا ابدیت یک خیال محال است

در این بیداری من به خواب عمیقی فرو رفته ام که از نقش تو

خالیست

خیلی وقت است که اشکهای پنهان من از ضیافت پنهانی

خود پشت آنهمه لبخندگریخته اند تقدیر من هم

این چنین بود من به هر چه که می خواستم نرسیدم

و هنوز هم تشنه ام

من هنوز هم تشنه ی تو

تشنه ی دوست داشتن تو . . .

باید بروم

باید بروم از جزیره ی متروک خیالت

باید بروم به دنبال نشانه ای کوچک از نخستین نگاه سرگردان

تو

چقد دلم می خواهد در برابر تو درآستانه ی عشق بر باد رفته

ام

به سرنوشت جدا ییمان پایان دهم

از این تکرار پی در پی بی قراری ها خسته ام باید بروم

تو بگوگناه قلب نا آرام من چه بود ؟ که درآتشکده ی

چشمان بی مهر تو سوخت ؟ تنها تو باعث ترانه های من

بودی و همچنان خواهی بود

در سایه روشن این واپسین لحظات سنگین من دوباره به همان
خلوت ابدی تو پانخادم که برای همیشه دلهایمان را از هم جدا کرد
حق باتوست هیچ راهی برای در کنار هم بودن وجود ندارد
هیچ راهی نیست

باید بروم

زمستان 89

.....

عادت

تو عادت کردی به این فاصله های کوتاه
من عادت کردم به شبای تاریبی ماه
تو عادت کردی به دوری از منودل پردردم
من عادت کردم به دلواپسی های هر دم
تو عادت کردی به تنهایی و دلتنگی هاموندیدن
من عادت کردم فقط تو هوای تو نفس کشیدن

تو عادت کردی بری از پیشمو بگی همچی تمومه
من عادت کردم به بغض ترک خورده ای که توگلومه
تو عادت کردی بگی راحت ازت دل می کنم
من عادت کردم به نوازشای گرمی روی تنم
تو عادت کردی بگذری از چشای همیشه خیسم
من عادت کردم همیشه از تو بنویسم
تو عادت کردی به سکوتی که لم داده رولبهات
من عادت کردم به نوای دلنشین توی حرفات
تو عادت کردی کم بیاری ازعشق زیادم
من عادت کردم که برنجم از تو بازم
تو عادت کردی من نباشم نشی بی تا بم
من عادت کردم شبابی خیال تو نخوام
تو عادت کردی بشنوی ازم واست میمیرم
من عادت کردم دستای سرد تو بگیرم
تو عادت کردی به رفتنو با من نمودن
من عادت کردم فقط ازعشق توخوندن

کیمیای عشق

اشک ریزان به کوی تو می آیم

به جستجوی رازخفته درپس تنهایت . . .

دراین غربت غمناک ترانه های خاکستر شده ام من از هجوم

دلتنگی های

تازه به آغاز رسیده گریستم دیگر تکرار نکن

روزهایی را که به سردی طی شدو به زردی نشست

شروعی دوباره کن با من که تمام زندگیم را بی تو باخته ام

تو همه هستی من هستی

تنها دلیل بودن و ماندن من

حرفهای تازه بز ناکفته هایت را بگو

اعتراف کن احساس پنهانت را
از یاد مبرکابوس های تلخم را که درتبی سنگین بی تو
بی حضور فرشته ی تنت مرا به دستان بی رحم تاریکی سپرد
تو سرا پا وسوسه ی عشقی
معجزه ی فردایی

نام تو تعهدی عظیم در پیوند پر تپش قلب هایمان است
چهره ات در آینه ی چشمانم وصف نشدنی ست
دستهای عاشق تو توانایی لمس بلورهای آسمان را دارد
با تو می شود از دوزخ سفرکرد
به اولین ایستگاه بهشت به جاودانگی لحظه های آشنا
و زمزمه ای دل انگیز با تو . . .
می شود به خود کیمیای عشق رسید

بهار 90

.....

سالیان دور و دراز

سال هازیس هم می گذرند

سالیان دورودراز

ومابه دوره ای دیگرپامی گذاریم

و تو همچنان ازمن دورخواهی بود

من در این اندوه عمیق همیشگی خواهم ماند

و تو سر بر سینه ی دیگری به آسودگی آرمیده ای درجایی

دیگر

ساعت هامی آیندو میروند زمان میگردد و من هنوز

گم گشته درخاطراتت پرسه می زنم

وسال به سال این جدایی را مرورمی کنم

اکنون برای تومی نویسم که مدت هست ذهن مرا به

خود احاطه کرده ای

واز این پس سالها برای تو خواهم نوشت . . .

سالها ز بی هم خواهند گذشت و تو در کنار من نخواهی بود

این سالهای مرده بی تو خواهند گذشت

این سالهای بر باد رفته می گذرند

بهار 90

.....

تمنای تو

مأیوسانه به فردایی می اندیشم

که در تمنای توست

به فردایی که غرق تماشای توست

در آرزوی وصال توست
چقدر میان من و تو فاصله هاست . . .
در دستان گرم تو سرخ ترین حادثه هاست
من عطش دارم
عطش دیدار تو را
تو گوارا تر از آبی
خوشتر از وسوسه خوابی
دلهره عجیبی
بر قلب کوچک من
هم چون نهبی
تو بزرگی تمام تو به وسعت تنهایی من است
من تو را یافتم
در هیاهوی باد و باران
از فراسوی خورشید و ماه
امیدی نیست به لحظه بودن با تو
تو زیباترین تجلی پروازی

و آغوش من قفس تنگی ست برای بال و پر گشودن تو
از دلم هرگز کسی نقش تو را نخواهد شست
ومن همچنان به فردایی می اندیشم
که در تمنای توست در آرزوی وصال توست
بهار 90

.....

مرا ببخش

مرا ببخش که در شبی آرزویت کردم
به هر کجا که رسیدی نظریه سویت کردم
مرا ببخش اگر که با تو شادمو میخندم
هر چه مرا زخود دور کنی باز هم دل به دلت میندم
مرا ببخش که بی تو ترک جهان میکنم
سخن ها با تو دارم لیک پنهان میکنم

مرا ببخش اگر که تو جفا دیده ای ز من
هر چه می خواهی بکن هرچه خواهی فریاد بزن
مرا ببخش گر تر می شوند زغمت چشمان من
می گریم ازدرد درون سر می نمی بر دامان من
مرا ببخش در این دیار اگر وفا نکردمت
اگر خطایی کردم هر لحظه تو را آزر دمت
مرا ببخش گر نبوده ام آنکه تو می خواستی
به چشم تو مملو بودم از کم و کاستی
مرا ببخش گراغوش تو سرپناه منه پناه گشت
سینه ی تو مرحم زخم های من شانهِ هایت تکیه گاه گشت
مرا ببخش که مبتلا شدم به عشق صادقانه ات
در آن دمی که دل باختم به نگاه عاشقانه ات
مرا ببخش چون پرنده ای رفتنی شدم پر می کشم ز برابرت
حسرت دوباره دیدم می شود آرزوی آخرت

به : ا . م

او رفت

او رفت و روح مرا با خودش برد

رفت و دل من در عزای رفتنش مرد

یا ربی وفای من رفت از برم

کاش می فهمیداز همه تنهاترم

رفت و من درحسرت یک بوسه از لعل لبش

رفت و من ماندم و یک دنیا سیاهی به رنگ شبش

او رفت و من باور نکردم رفتنش را

ندانستم رمز آن نگاه آخرش را

رفت و نفهمید که بر قلبم چگونه گذشت

رفت و از دور به تماشای دل غمگینم نشست

رفت و من در انتظار دوباره دیدنش
به زمان می نگرم تا باز سررسد رسیدنش
رفت و بی تاب تر از هر روز و هر شب گشته ام
او رفت و من چون قایقی طوفان زده در هم شکسته ام
رفت و جای خالی اش آتش به جان من نشاند
رفت و دل دیوانه ام را به رسوایی کشاند
رفت و چشمان من خیره به دری که بست و رفت
گاهی خیال میکنم هنوز هم هست گویی او نرفت

بهار 90

.....

نمیدونی

نمی دونی چه حس خوبی دارم

وقتی می خوام سر روی شونه هات بذارم

تو دستامو بگیری توی دستات

من رنگ یلدامیگیره دنیای تارم

نمی دونی چه آروم میشه شب هام

وقتی هرم گرم تومیگیره نفس هام

نمی دونی چه حالی میشم اونروزکه تومیری

ومنم دوباره تنهام

همه دلواپسیم اینه بری ومن همیشه چش به راه تو بمونم

نمیدونی چقدر دلم میگیره وقتی دارم از غم چشات می خونم

نمیدونی چی میکشتم من از عشق، نمیدونی چه دردی داره

دوریت

داره کم میشه طاغتم دوباره، نمی رسه به پای این صبوریت

شاید بعد از تو دیگه منم نباشم

چقد دلم می خواد از این کابوس رهاشم

نمی دونی چه سخته بی توموندن

نمی دونی چه سخته بی تو باشم

بهار 90

.....

شوق تازه

منو رها نکن به لحظه ای که از عطر وجود تو خالیه

تو این سکوت کشنده حضور تو حس کردم خیالیه

غروباً که دلم هواتو داره میگم این دل به تو بستنم

چه شور و حالیه

بین ازمن دیگه چیزی نمونده داره ذره ذره آب میشه وجودم

همون بامن که باتو جون می گیرم مٹ خون ریشه داری

توتاروپوادم

تموم جاده هاتوی چشمه انقدرکه انتظارتوکشیدم

من آواره ی دشت جنونم که جزتو همسفر دیگه ای ندیدم

نرو منو به تنهایی نسپار

ازاین عشق شوق تازه ای بردار

آخه من جز تو هیچکس وندارم

نگو میرم نگو خدا نگه دار

به دنبال تو می‌گردم

درمیان خاطرات پوسیده ام درون واژه های سوخته ی شعرم
درظلمت این شب تاریک تو را با فریاد می خوانم به دنبال تو

می‌گردم

وجودم گرد آلود سختی هاست . . .

بی تو چه غمگینم

من همه آهم همه دردم

خاکستری خاموش و سردم

تویی معنای ناب زنده بودن

تو همه اشتیاق مبهمی درترانه های بارانی ام

تو همه باورمن

همیشه در خاطر من

در این خلوت غم انگیز رویاهای به پایان رسیده ام

تو را با فریاد می خوانم به دنبال تومی گردهم

چقدر کنارتو آرام بودم تو به من آرامش بخشیدی

تو در جان ویران شده ام حیاتی دوباره بخشیدی

کاش تو هم میدانستی سرنوشت من باتو

تا همیشه باتو یک پیوند ابدی خواهد بود

توای زیباترین آرزوی به سرانجام نرسیده ام

در این واپسین لحظه ی دیدار دلشوره هایت رابه من بسپار

خلاصم کن از این همه تنهایی

خلاصم کن از وحشت روز جدایی

ای نزدیکترین به من

لذت عاشقیه من در میان آیه های عشقم

تورا با فریادمی خوانم به دنبال تومی گردهم

امید عبث

روزهای خاکستریه من نمی خواهم بازگردید
ای ستاره ها که درقلب آسمان به تماشا نشستہ اید و از پشت
نقاب شب مرا می نگرید می سوزم در آتش این عشق تب
دار... مرا دریابید
ای جدایی دست نگه دار
ای زمان آهسته ترگام بردار
ای فاصله ها که برمنو او چیره گشته اید
از ما چه می خواهید ؟
مرا بارویای او رها سازید

نباشد خیال او نمی تپد دل من باشوق هرگز نمی شود لب من

خندان

می نشیند بر نگاهم غمی پنهان

من فریب عشق را خوردم

گمان می کردم عشق تنهاتسلای من است

چه امید عبثی داشتم

لبریز از سکوتو سراسر اندوه گشته ام

من در این شبهای بعداز او چه کنم؟ با این زخم های بی

مرهم چه کنم؟

راه درازيست تا به شب مهتاب رسیدن

من بی فانوس چشم های او چه کنم؟ من بی او چه کنم؟

من بعد از او چه کنم؟!

تابستان 90

.....

اندیشه ی پرواز

می روم با تجربه غم انگیز از برابر دیدگانت
کنارتو از همه تنهاترم . . .

و رنج دیرینه ای در لحظه هلم جاریست
باتو غبار تیره فرا میگیردافق چشمانم را
در این کوچه های تاریک طوفان زده
از چه باید بگریزم ؟ مرا ترسی نیست

میان خواب و بیداری سوار بر مرکب خیال از در یچه ی

پنجره ی رویا

به مرزیک افسانه ی حقیقی می شتایم

نگاه کن !

هم چون تبی ازگرمی می سوزم

نگاه کن !

چگونه طلسم توگشته ام

وتو باورنمی کنی من چه بی تابانه در بی کرانه های یادت

پرسه می زخم

وتو هنوز هم انکار میکنی عشق را

دوست داشتن را و مرا . . .

پناهم بده در این جاده ها بی سر پناه

در این جاده های تھی از طنین بال کبوتر

و طپش نیلوفرتهی از زمزمه ی خورشید

می روم تا دوباره در تو گسترده شوم

و از میان سایه های بی پایان

دوباره اوج بگیرد اندیشه ی پرواز من

تابستان 90

.....

آستانه ی غفلت

به سوی ابدیت تو

از دور دست تو عبور می کنم

از امتداد صبح تا بامداد شب در کرانه هاتو را صدا میزنم

هر قدم گامهای من به قریحه ی احساس تو نزدیکتر می شوند

هوا روبه سیاهی می رود آفتابی درکار نیست

شاید از زمان باید عبور کرد تا به روزنه ای کوچک از روشنایی

تورسید

وجودم پر از لرزش فریادهاست

توبه خلوتی شبیهی در پرتو تنهایی

من سکوتت رامی شنوم

تماشاکن !

درراه توازنفس افتاده ام

کاش می توانستی تو به نوازشی از تنم خستگیم را بتکانی
افسوس . . .

اینک تو در آستانه ی غفلتی و من باخیال تودرگیرشده ام

من ازلس عشق تو به فراسوی تابش ها میرسم

جایی فراتر از خورشید

وتو به فاصله ای دچاری و از من دور می شوی

خیلی دورخیلی دورتر . . .

تابستان 90

.....

طپش فراموشی

از این پس تو دیگر نیستی

از این پس تو دیگر رفته ای

و من با تردید به جای پای تو برسنگ فرش خیابان ها می

نگرم

بین منو تو هزار و یک شب قصه هاست

بین منو تو خاموشی دقایق هاست

مرگ خاطره هاست

ساده می گذری از من و ازین پس همه لحظه هایم را پیش

فراموشی در برمی گیری آواز تو از هر سو موسیقی دلنوازیست

که درونم نواخته می شود

من چه دلتنگم امشب

تو نیستی و من این را خوب می دانم

که دیگر باز نخواهی گشت

و ازین پس آرزوهایم همه آرزوهایم در زیر شمشادهای بی رنگی

مدفون خواهند شد شاید این خاصیت عشق باشد

من میدانم که توبه بیراهه رفته ای

و تو نمیدانی که این راه تو را هیچ پایانی نیست

تورفته ای . . .

چشمم به راه تو نخواهد بود

من در انتظار تو نخواهم ماند

از امروز تو دیگر نیستی و از این پس لحظه هایم را

همه لحظه هایم را پیش فراموشی فرامی گیرد

تابستان 90

.....

خیال میکنم

خیال میکنم هرگز نبود

اوبامن غریبه بود

مسافری بود که به سمت رهایی می رفت

از من تھی بود

کوله بارش پر بود از پریشانی و وهم

نبض احساسش کندمی زد

دستهایش خالی از مشعل عاطفه بود

از دریچه ی نگاه او ظلمت پیدا بود و در آن هراسی بزرگ موج

می زد

او به دنبال سرگذشتی بی فرجام رفت پی نابودی آشیانه ی

رویابود

و هیچ چیز را باور نداشت حتی به تبوتاب افتادیم را

گرمی عشق را در رگهایم حس نکرد تصویر می کرد

دور از آغوش امن من رنگ آرامش خواهد گرفت

چه بیهوده می پنداشت

از جام بی وفایی می نوشید و به غربت من میخندید

به پلک های ترشده ام اعتنان کرد و از مرز تنهایی من گذشت

او بامن غریبه بود

خیال میکنم هرگز نبود

فصل آخر

از بستر سرد تنهایی برمی خیزم

نومیدانه رومیکنم به درگاه تو . . .

می شتابم به سوی معراج دلت

از حادثه ی هجرتت می گذرم

می رسم به ته بودن تو

تقدیراورق می زخم صفحه ها از من تو خالیست

واینک فصل آخرقصه ی ماهم به پایان رسید

.....

باید فراموشت کنم

ازتوو خاطراتت می‌گیرم

تامی توانم فکرت را از خود دور می‌کنم

نمی‌گذارم دوباره دل و روحم را تسخیر کنی

نه اجازه نمی‌دهم مرا به جرم دل بستگی به عشقت زنجیر کنی

ازتودل سرد شده ام

این صدای تلخ و خسته ام را باور کن

باور کن به بن بست رسیدنم را

هیچ طرحی ازتودر ذهن ندارم

گویی نمی‌شناسمت حتی نمی‌توانم دوباره بانگ‌هاست آشنا شوم

خیلی چیزها هست که دیگر نیست

خیلی چیزها هست که تو از یاد برده ای ومن ناگزیرم از

آنها بگذرم

باید بگذرم از روزهای باهم بودن

باهم گریستن باهم خندیدن

خسته شده ام از باتو بودن

گرچه سخت است اما چون تو فراموشت می کنم

من لاجرم باید فراموشت کنم

تابستان 90

.....

نفرین

هر روز تنهاتر می شوم در این برهوت تنهایی

هر شب وزش مرگ را می شنوم در این شبهای پراز بی تابی وبی

خوابی

من به ایستگاه آخر رسیده ام و تسلیم تقدیر شده ام
چه احساس تلخی دارم وقتی از توتنها یک مشت خاطره برام

مانده

هنوز هم دلم بجانها ات را می گیرد
وهر روز تو از من و من از تو دورتر می شوم
و من از این فاصله می ترسیدم
من از دلمه ی روز جدایی می ترسیدم
بی تو روزهایم بی صدامی گذرند
و تو نمی دانی که من به غربتی مبتلا شدم
و در چشمان خیس باران خورده ام غم بی پایانی ست
افسوس تو نمی بینی !
تویی اندازه بی رحمی !

نفرین بر تو . . .

نفرین بر هرچه دوست داشتن است

نفرین بر عشقی که هنوز هم در قلب من است

تابستان 90

.....

خانه ی من آنجاست

خانه ی من آنجاست که در آن می تراودم هتاب

آنجا که هم آغوش باران می شوم و نفسهایم بوی عشق می

گیرد

خانه ی من آنجاست که از پنجره اش نور بر سایه ی دل می

تابد

و در حضور شبدرها شقایق پرمی کشد تا طلوع آفتاب

خانه ی من آنجاست

که سایانش چتری ازخورشید است
و درسینه ی آسمانش دریا جاریست
خانه ی من آنجاست که در آن فاصله ها کوتاهند
وازجرقه ی هرلبخندی ترانه ای تازه شکل می گیرد
خانه ی من آنجاست که آواز اقاقی از آن می گذرد
و برشاخه ی هر درختش ستاره آویزان است
خانه ی من آنجاست که در آن قلب ها به شفافی آینه هاست
ومی شود بی هیچ بهایی امیدرابه آرزوبخشید
خانه ی من آنجاست که می توان نوازش را معنی کرد
می توان در آن عشق را فریادکرد و از وحشت تنهایی گریخت
می توان چشم ها را دعوت کرد به خوابی آرام
و بی دغدغه هوس رویاکرد
آنجا که میتوان ازمه تردیدگذرکرد
و به ارمغان روشنایی سفرکرد
خانه ی من آنجاست

فریادی در دوردست

از هیچ پرمی شوم

من تمام می شوم

چگونه به تو بازگردم؟

گمان نمی برم مرا به جاده چشمانت راهی باشد

دیدگان تو خیره در خاموشی ست

بین چگونه در آن گم می شوم

من قربانی عشقم . . .

و قلب توگورستانی ست سرد و تاریک بین چگونه به تو
عاشق می شوم من اسیرظلمت شبم سایه ی سرگردان مرگ را

دوش تا دوش من بین

بین چگونه تسلیم مردن می شوم

چون درختی تشنه ازپای نشستم

بین زیر آوار غمت من چگونه خم می شوم

گوش کن چه غریبانه تو را می خوانم و هم آوای حسرت می

شوم

بین که ازفراسوی نگاه توچگونه عبورمی کنم

وفریادی دردوردست می شوم

تابستان 90

.....

شهرخاطره ها

اینجا شهر خاطره هاست

شهرامروز و دیروزهای بر باد رفته

شهر آرزوهای گم شده

رویاهای تب دار

شهر شکوفه های مرده

شهر آشنایی من باطیش دستان تو

شهر دل بستن و دل کندن من از تو

شهر به تاراج بردن معصومیت عشق

شهر افسانه های دور

اینجا قصه ها دیر یا زود به پایان می رسد

فصل ها هم نشین ابرهای خاکستری اند

اینجا اقیانوس عمیقی ست که تا بی نهایت می نوازد

اینجا شهر جلوه های تاریکی ست

خیابان های دراز

دیوارهای بلند و سیاه، شهر ذهن های مشوش

نگاههای هراسان، خواب های آشفته

شهر روزهای بی حاصل

شبهای فراموشی

شهر هزاران پرنده در افق های سرد

اینجا شهر افسوس خوردن هاست

آه کشیدن هاست

و در معبد این شهر شکایت دل به خدای غم هاست

شهر جدا شدن منو تو از ماست

اینجا شهر خاطره هاست

شهری که از دور زیباست

.....

بخاطر تو زنده ام

چشم هایم تار

می غلتند از مژگان سیاهم دانه های اشک

گونه هایم یخ زده از سرمای وجودم

من چه غرق سکوتم غبارزمان به روی پرده ها

به روی دفترم ناگفتنی های بسیاردارم در این . . .

لحظه های آخرم

ساعاتی طولانی ست که در مرداب خیالت دست و پا می

زنم

چاره چیست ؟ در یادت غوطه ورم

تمام روز در اتاق کوچکم با تنی مست ازخستگی های پیاپی

می نشینم

خیره برسقف اتاقم با افکاری درهم و مغشوش

با لبانی بسته و خاموش سفریه گذشته می کنم

سینه ام از غصه می سوزد

و من از خود هزاران میپرسم چرا به تو می اندیشم؟

صدای پاسخی نیست

در این گرداب حزن آلودعشق

دلم در فراق تو می پوسد

و باز به تو می اندیشم . . .

در آینه می نگرم و از خود می پرسم بخاطر چه زنده ام؟

با دیده ای گریان،زلف هایی پریشان

هزاران بار پاسخ می دهم

من برای تو زنده ام

بخاطر تو زنده ام

تابستان 90

جای من اینجا نیست

جای من اینجا نیست

جای من در این ویرانگی ها نیست

در این قلعه ی خاموش

در این تیرگی ها نیست

من در این دنیای تو از همیشه دل تنگترم

جای من اینجا نیست

من این شهر را بی تو نمی خواهم

امروز را . . .

فردا را بی تو نمی خواهم

این تنهایی تمام نشدنی ست

همه چیز اینجا فنا شدنی ست

فاصله از ما جدا نشدنی ست

من در اینجا مرده ام

روزهاست که مرده ام

ساعت هاست که خفته ام

جای من درخاک این مردگان نیست

جای من اینجا نیست

دیرپست که چون خاطره ای غم انگیز از یاد رفته ام

هم چو جای پای تو در این کوچه از بین رفته ام

پشت پنجره به انتظار تو نشسته ام

دیربست که رنگ شب گرفته ام

جای من اینجا که لحظه لحظه اش تکرار غربت است نیست

جای من در این سرزمین طلسم شدگان

میان این اسیرشدگان نیست

جای من اینجا نیست

جای من دور از شعله های آغوش تو نیست

دور از فکرتو نیست

بی تو واسم تو نیست

جای من اینجا نیست

جای من دور از تو نیست

تابستان 90

طپش عشق

ای تو با من هم نفس

با تو آزادم از قفس

غیرتو ای خوب من

با من آشنا نبوده کس

ای تمام هستیم در چشمان تو

جام عشقم می دهد دستان تو

ای تو از من به تو عاشقتر

من پریشانتر ز حال پریشان تو

ای صدایت چون نغمه دل نشین

طپش عشق را درمن بین
ای تمامت رویای سبز من
تو فراتری ز آسمانها و زمین
ای نگاهت ریخته شوری درجان من
بی خبرمباش از دل سوزان من
ای تو از من به من نزدیکتر
اندکی بنگریه غم چشمان من
ای تنت سایبان آرامشم
من پر از انتظار و خواهش
ای که همیشه فاصله گرفته ای زمن
کاش میدانستی بی توجه زجری میکشم

تابستان 90

.....

بارون

بیار بارون

بیار بر دل تنگم

من نه از جنس شیشه نه از جنس سنگم

من مٹ غبارتوی جاده مٹ پنجره ی بسته می موئم

همیشه کنج اتاقم میشینم از یه دل خسته می خونم

بیار بارون منو تو هر دو غریبیم

کسی مارو نمی فهمه آخه ما کمی عجیبیم

بیار بارون بشور از روح من درد و

نرو از اینجا نمیخوام این تنهایی سرد و

بیار بارون من جز تو یه هم صدا ندارم

جز تو هم دردی تو این دنیاندارم

بیار بارون کارما از غم عشق خوننده

توی غربت موندنو جون کننده

بیار بارون گریه کن واسه این دل شکسته
که یه عمره پای هرکسی نشسته
بیار بارون که دلم خیلی گرفته امشب
بیار که دارم می سوزم تو این تب
بیار که امشب غصه دار و غمگینم
دارم هر لحظه مرگو با چشای خودم میبین.

پاییز 90

به : س عزیز

دوست می دارم

من از تو پریم

و از همه مردم این شهر خالی

من عاشق عشق تو هستم

عاشق هرچه تو بر آن چکیده ای چون شبنم

عاشق خنده ای که می زنی بر چهره ی غم

من به تو پیوستن را دوست میدارم

در تو رها شدن را دوست میدارم

ای تنهاتو همیشه در شعرهای من

من از تو نوشتن را دوست می دارم

سینه ام از عطش دیدار تو می سوزد

مرا از باده ی عشقت سیرابم کن

پژمرده شدم در این روز و شب و هم آلود

هر لحظه جان می سپرم در این دقایق زهرآلود

تو مرا با بوسه ای تازه کن

باز به سوی خود روانه کن

من در کنار تو بودن را دوست می دارم

با تو بودن زیباست

از تو سرودن زیباست

دل از تو ربودن زیباست

همه چیز با تو زیباست

در تو همه چیز زیباست

خیال تو خوشتر از خواب است

چشمان تو روشنتر از مهتاب است

دل من در فراق تویی تاب است

ای شگرفترین آرزوی گم شده ام

در چشم من پیدا شو

به من دوباره بازگرد

در من هویداشو

من به تو عاشق شدن را دوست دارم

ازعشق توشیدا شدن را دوست میدارم

تو با من باش در این لذت از منو تو ما شدن

تو را من دیوانه وار دوست می دارم

دوست می دارم . . .

پاییز 90

.....

آن روزها

آن روزها دیگر تمام شدند
آن روزهای با هم بودن به یاد یک دیگر
به پای هم ماندن
آن روزهای همیشه روشن از تو و من
آن روزها دیگر تمام شدند
دیواری بالا آمده است بینمان
دیگر چیزی نمانده از عشقمان
صدای فاصله هاست می شنوی؟ فاصله هایی که ما را می
خوانند
آنها از تبیدن نبض عشق چه می دانند؟
چه می دانند؟
آن روزها دیگر تمام شدند

من دوباره تنها شدم
در تو ناپیدا شدم
تونستی تو دوباره رفته ای
به غیر من دل سپرده ای
من در انتظار تو خواهم بود
تا بدترانه نویس تو خواهم بود
به یاد آن گذشته ها خواهم بود
آن روزها دیگر تمام شدند
روزهای خاطره های خوب
روزهای از تو معطر از تو زیبا
روزهای با تو از غصه جدا
آن روزها دیگر تمام شدند
ومن از لحظه ی بی تومی ترسم
از روزهایی که بی تو تاریک خواهند بود می ترسم
می ترسم
آن روزها دیگر تمام شدند

آن روزها باز نخواهند گشت

آن روزها تمام شدند

تمام شدند

پاییز 90

.....

مسافر

هرکه بامن بود مسافر بود

در کوچه ی آرزوهایم تنهاییک عابر بود

هرکس که ز من دل کند و برفت

بیخبر از من آشفته خاطر بود

هرکه از عشق سخن گفت با من شور شیدایی نداشت

ز لیلی مجنون نبود هیچکس تنهایی مرا باور نداشت

ز غم هم چو من محزون نبود

هرگز کسی فریاد سکوتم را نشنید
جز اشک در ماتم کده ی چشمان من چیزی ندید
هرکه آمد ز قلبش دریچه ای به رویم نگشود
مرا از آنهمه دل بستگی نبود هیچ سود
هرکه من او را آشنا پنداشتم ز دلم بیگانه بود
هرشب جام به دست بر سر هر مینخانه بود
هیچکس ندانست در دم ز چیست ؟
آنکه من خواهان اویم کیست ؟
هیچکس مرا چون شعری از برنکرد
تا توانست پلک ز چشمم ترکرد
هرکه آمد دل بشکست و رفت ز من شاعر خود
نمی دانم ز ابتدا مسافر بود
یا که در آخر مسافر شد

.....

شب پایان تنهایی

شب آمد و باز دل تنگ تو گشتم

از غم دوریت ای دوست

هر لحظه شکستم

شب آمد و از خواب من تو رار بود

شب با همه سیاهی اش روشن از چشم تو بود

شب آمد و فکر تو شد منس جانم

بازی تاب رخت گشت دیده ی گریانم

شب آمد و باز از تو نوشت این دلم

طاغتم طاغ شد و به سر رسید تخلم

شب آمد و باز تو نبودی در کنارم

هرشب به امید دیدنت درانتظارم
شب آمد و باز رویایی شد از تو وجودم
شور عشقت در رگم در تمام تار و پودم
شب آمد و باز سکوتی مراد بر گرفت
قلب من شکوه هایش را از سر گرفت
شب آمد و مهتاب با هر ستاره که تنها بود
همچو من اسیر ظلمت شبها بود
از مرگ جدایی سخن گفت
از شب پایان تنهایی سخن گفت . . .

پاییز 90

.....

رسم دوست داشتن

بس است تنهایی . . .

بامن از جدایی ها حرفی نزن !

از ماشدن بگو ؛ حرف یکی شدن بزن !

نگو این قصه تمام شده است

نگو قلب هایمان پوسیده است شاید

پیکر سردم به آغوش گرم تو محتاج است هنوز

بامن بیازاین فاصله دور شد باید

نترس از این شب کور

نگواز این راه نیست عبور

به من بنگر

که چگونه در میان حسرت هاوای کاش ها

دریبداری لحظه ها

در آن هنگام که واژه های یخ زده ی شعرم آب می شد

در میان آن سطرها تو ریافتم

باتومن خود را شناختم

از عشق خانه ای بنا کردم

به سوی تو پلی ساختم

اکنون حس غربت تمام وجودم را دربر گرفته

سکوت عظیمی چون تب این دقایق بر من چیره گشته

نگویبوندلها مان از هم گسسته

نبودی !

بی تو در گذر از ثانیه ها از پای نشستم

ندیدی چگونه درخودشکستم،

نگوبایدبروی نگوسهم من ازتوتنها شدن است

نگوازحال من بی خبری این رسم دوست داشتن نیست

ازمن رهاشدن است

بگوکه خواهی ماند

نگودلت درتوتاب رفتن است

پاییز 90

.....

من مرگ را احساس کردم

من مرگ را احساس کردم

درراهی که ناتمام بود

درخیابانی که چراغ نداشت

وفردایی که بی فرجام بود

من مرگ را احساس کردم

وقتی که درنگاه مرده ی من آسمان پژمرد

وقتی که شیشه ی پنجره از فریاد شب ترک خورد

من مرگ را احساس کردم

در آن هنگام که تسلیم جدایی وبه خاطره ای دور تبعید شدم

وزنجیر در حصار تردید شدم

من مرگ را احساس کردم

وقتی که شبانه تودر خواب آشفته من متولد شدی

ومن دانستم بی تودیگر زنده نیستم

ودر هیاهوی اشک ها اولبخندها

از هجوم انبوه غصه هادرسکوتی تلخ آرام گریستم

من مرگ را احساس کردم

وقتی که درگورظلمت مدفون شدم و مرگ لحظه ام فرارسید

وقتی که نبض آینه دیگر نمی تپید

من مرگ را احساس کردم

وقتی که درازدحام رویایی گم شدم

و در بی راهه ی خیالی پیدا شدم

من مرگ را احساس کردم

در همه ی دوری که به من نزدیکتر شده بود

در آرزویی که خاکستر شده بود

من مرگ را احساس کردم

وقتی که دیگر کسی نبود

هیچکس نبود

پاییز 90

.....

کابوس های درد آلود

در خوابو بیداری کابوس

کابوس های مکرر

تکرار کابوس ها . . .

این است سهم من از زندگی

سهم من از توازین قصه ی دلبستگی

من زنده به گور شدم در این تنهایی مطلق

میان کشمکش های بیهوده

از یک دلهره ی مرده سهم من شد کابوس

من شدم مملو از کابوس زدگی

در سینه ام دگر آرزوی تونیست
سرتاسر وجودم از شوق تو خالیست
عشق تو اوهام خیالیست که سهم من از آن
کابوسی همیشگی ست
آسمان دلم از غم گرفته
پلک های بارانی ام مدام می بارند از تب این تشنج مرگ آلود
از اینکه این فریاد را هرگز هم صدایی نبود
من رهسپاریک جاده ی بی پای نام
وتنها کوله باری از کابوسهای درد آلود سهم من خواهد بود

پاییز 90

.....

ستاره ی سوخته

دیگر هیچ چیز خنده بر لبم نمی نشاند

هیچ چیز از اندوهم نمی کاهد

دیگر خواب آرامش را دیدن چیز محالی ست

بی اوبهشت هم برایم جهنم است

بی او مرادردی ست که از آن هرگز آسوده نخواهم شد

هرگز بر این زخم التیامی نخواهد بود

چگونه آرام گردد این دلم ؟

آه چگونه

هیچ چیز نم تواند تسکینم دهد هیچ چیز

بی او . . .

مرا یارای نفس کشیدن نیست

روزهایم همه طاقت فرسا ست

بردلم تمنایی نیست وقتی که دیگر او بی نیست

تاکی باید این سینه به تنگ آید ؟

تاکی در آتش فراقش باید سوخت ؟ این گداختن تابه کی ؟

همیشه در کنج انزوا، در پرتو این ماتم کده خواهم ماند

و در خلوتی خالی . . .

به صدای کوچه به رفت و آمد ابرها به ستاره ی سوخته ام

خواهم اندیشید

بی او چیزی برایم ممکن نیست

جز او دیگر چیزی نمی خواهم

هیچ چیز

پاییز 90

.....

به خاطر بسپار

صبر کن !

صبر کن !

من با تونا گفته ه دارم

سکوت را بشنو

سکوت من شنیدنی تر از حرفهای ناتمام توست

من باتو

از تو گفته هادارم صبرکن !

به یاد بیاور آن خاطرات ازدست رفته را

آن کسی که به تودل بسته را

به یاد بیاور، روز و شبهایی که سربرشانه های هم سرشد

به یاد بیاور چشمی را که همیشه از رفتن تو ترمی شد

و این لحظه را به خاطر بسپار

لحظه ای را که من تنها هستم

هر لحظه ی این دقایق کشنده را به خاطر بسپار

دلی که بی تو مرده را به خاطر بسپار

از عشق توبه جنون رسیدنم را به خاطر بسپار

با خیال تو زیستنم را به خاطر بسپار

به یاد بیاور، روزی . . .

که چگونه در تبت سوختم

این گونه زجرکشیدم رابه خاطر بسپار

پاییز 90

می ترسم

من از بیشترین آدمها می ترسم

زندگیم تماشاخانه ایست و من در نقش یک خواب زده

من از بیشتر این شبها می ترسم

من از کوچه پس کوچه های بن بست

از باز شدن دریچه ی تاریکی

از بسته شدن پنجره ها می ترسم

من از اینکه در خود فروم از اینکه به جای تو

سوی غیرتوبروم می ترسم

من ازوداع توبا من باآن خاطره ها می ترسم

من ازاین فصلهای بی صدا . . .

ازاین فناشدن که شده تقدیرما می ترسم

من ازتکرارروزمرگی ها

ازسرای خاموش رویاها می ترسم

من ازهجوم سایه های غم

درته آینه ها میترسم

میترسم

پاییز 90

.....

کوچ میکنم

به سرزمین چشم هایت

از میان ترنم نگاهت کوچ می کنم

من به نبض عشق دررگهایت کوچ میکنم

از خود به تو کوچ میکنم

من پرستویی مهاجرنشین دردستهای توام

به سوی تو . . .

به کوی تو کوچ می کنم

از فراسوی دلشوره هایت عبور می کنم

از میان تردیدها و خستگی هایت

به آشیان دل تو کوچ میکنم

از تمام کابوس‌هایت می‌گذرم به خواب شیرین تو کوچ می‌کنم

به شب موی تو کوچ می‌کنم

به شوق روی تو کوچ می‌کنم

پاییز 90

باید رفت

بیشتر از این نمی‌توان در این برزخ ماند

حتی اگر ایستگاه بعدی جهنم باشد

باید رفت و از همه ی این وابستگی‌ها دل برید

دیگر برای توفیقی نمی‌کند بودن و نبودن من

فرقی نمی‌کند رفتن و ماندن من

من و تودیر است که فاصله گرفته ایم از هم

و هیچ علتی برای با هم بودنمان نیست

بایدرفت

شاید این عشق بی گناه دور از هر دوی ما به یک آرامش حقیقی

رسید

زیرا که خاصیت ما آدم ها این چنین است

همیشه یابه هم نمی رسیم

یا وقتی می رسیم که دیگر برای همه چیز دیر شده است

خیلی دیر . . .

پاییز 90

.....

آدم ها نباید تنها بمانند

اکثر آدم ها تنها اند

مثل آدم های این شهر

مثل آدم های شهرهای دور

و هیچ مرزی بین آنها و این تنهایی نیست

قصه هاشان همه تکراری ست

تقومیشان پراز روزهای بد است

وروزهاشان پرازخاطرات تلخ خط خورده
اکثر آدم ها
انگاره کما فرورفته اند
وروحشان درقعرتنهایی اشان حبس شده است
دل بستگی هاشان مثل رویایی زیبا
مثل خوابی کوتاست
اکثر آدم ها جزگریه چاره ای ندارند
وخنده های ساده اشان انگارمال خودشان نیست
اکثر آدم ها درراه بی پایانی افتاده اند
وخیال برگشتن ندارند
آدم ها محتاج نوازشند
درچشم هاشان تمنایی ست
وگاهی دلشان می خواهد درآغوشی پنهان شوند
اکثر آدمها باکسی آشنا نیستند
تنها اند
امابه تنهایی عادت ندارند
آدم ها نبایدتنها بمانند
نباید
زمستان 90

.....

بهای سنگین

بادست های شاعرم

بابغضی غم آلودزیرباران چشم هایم

می خواهم امشب شعری بسازم ازتمام دلتنگی هایم

برای توکه دیگر دست هایم را نمی شناسی

کاش حال این روزهای مرا می دانستی

افسوس

هیچکس ندانست بر من چه گذشت

من اعتراف می کنم که از فردا وحشت دارم

فردا برایم غریبه است

وقتی که بی تورهسپارراه دردخواهم شد

ای دلیل گریه های من ؟ ای که آسوده بی من سر می کنی

وروز شب به رویاهای دور خود سفر می کنی

جواب تنهایی هایم را ازتومی خواهم
ازتویی که اکنون گم ات کرده ام
آه که چقدر دور شده ای ازمن
تمام دنیایی تو برایم ازاین اتاق تنگ هم کوچکتر است
اعتراف میکنم که فکرتو مرا از پای درآورده است
مرا شکسته است
عشق بها دارد
آری بهای سنگینش راهفته ها و ماهاست که می دهم
و ازاین پس سالها خواهم داد
اعتراف میکنم ازمن چیزی باقی نمانده است
دیگر ازدم گذشته بانگاهی بلرزد
این دل مدت هاست که مرده است
آری مدت هاست . . .

زمستان 90

.....

طلسم ناشناخته

خاطره ی بودن باتو

اوهام عجیبی ست که همیشه بامن است

وجودم سراسرافتگی ست

من یک ترک شده ام

تومراترک گفته ای

من این رفتن راهرگزیاورنمی کنم

نه هرگز

انقدربرروح زخم خورده ام زهرپاشیده ای

که هیچ پادزهری مگرعشق شورانگیزت التیام نمی دهد

کاش این دلشوره ها ازدنیای مابرود

تافرصتی هست بشکن این طلسم ناشناخته را

به من پناه بیاور

به منکه سرسپرده ام

به عشق نام برده ام

تمام آغازهایم ازت نوشتن است ای سرپایت خواستنی

هیچ چیز نیستم در برابر تو که همه چیزی تو خود پرستیدنی

بیا که جای تو در تمام لحظه هایم

در تک تک عاشقانه هایم

خالیت

بی توهیچ کجا جای من نیست

جای تو در کنار من در میان بهانه هایم

در این خلوت بی صدایم

خالیت

زمستان 90

.....

گناه ساده

دراین روزهای خلوت

شبهای سکوت

دراین لحظات طاقت فرسا

من از شکنجه ی فاصله ها به دردآمده ام

من در آن شب آخر

از آن آخرین دیدار

من از نگاه زخمی توبه دردآمده ام

من از این غم تازه دراین تنهایی ابدی

من از اینکه به حسرتی دوباره دچار شدم

به دردآمده ام

من از عشق کوری که ویرانم ساخت

از تب آشنایی که گمراهم کرد

من از ناله های غریبانه ی خود به دردآمده ام

من از پایان این قصه ی تلخ

ازاینکه درتنگنمانده ام و مراسمگ صبوری نیست

به دردآمده ام

من ازاین صدای بی صدا

ازاین چشمان بی فروغ

ازاینکه دلم به گناه ساده سوخت

به دردآمده ام

زمستان 90

.....

فاجعه

من سقوط آرزوهایم رادرخواب دیدم

درشب شومی که ستاره رویایم به زمین افتاد

آن یک حادثه نبود

یک فاجعه بود

نه تقصیرمن نه تقصیرتو

تقصیر هیچکس نبود

من مثل سایه های خیالی در ابرها بودم
وقتی که ماه در من می پیچید
من از یادرفته بودم وقتی که قلب یخی ات مرا به بند کشید
روزهای من از پیش من رفته بودند
من از من دور بودم وحشت زده بودم
همه جاتاریک بود
مرگ به من نزدیک بود
تقصیر هیچکس نبود
من آمیخته با غروب تیره ی زمستانم
تو مثل باران مثل خورشید تابستانی
توبه فردایی دیگر می مانی
من محکوم به زنده بودنم
به تنهایی
به جدا از تو بودنم
تورفته ای
از من و این عشق توبه کرده ای

این یک فاجعه است
یک حادثه نیست
نه تقصیر من نه تقصیر تو
تقصیر هیچکس نیست
زمستان 90

به : پدرم

من همراه تو مرده ام

تورا به خاک سپرده ام

من همراه تو مرده ام

کاش بدانی بی تو من

چه افسوس ها خورده ام

من با خیال تو شبهاست که درگیرم

ولی دارم از یاد تو می‌رم

غم هادری من هستن ومن دری تو

نمی توانم قدری آرام بگیرم

چهره ی تو معصومانه ترین حادثه در کرانه هاست

بامن که زخود بیگانه ام تنهاروی تو آشناست

من همراه تو مرده ام و روح خسته ام

گاهی اسیر ظلمتو گاهی در آغوش خداست

عمریست که در محراب عشق تو سجده میکنم

برای وصال تو تمنای معجزه میکنم

توبی مثال ترین واژه ی شعری که من تو را سروده ام

این ترانه ی عاشقانه رابه توهديه میکنم

زمستان 90

بدهکارم

من به تو بدهکارم

به زمین و آسمان بدهکارم

به ماه پنهان

به ستاره های بی جان بدهکارم

من با یک دلشوره قدیمی

شبهاست که بیدارم

عذاب کهنه می بینم

من به این تن مرده

به روح بیمارم بدهکارم

من گمشده تقدیر بودم

به غربتی اسیر بودم

تو با من همراه نبودی

رفیق نیمه راه بودی

من به خود

حتی به تو که بی گناه نبودی بدهکارم

من به روزهایی که گذشت

به تمامی آدم ها

من به حسی که رفته بر یغما بدهکارم

من گمراه عشق تو هستم چشم به راه تو نشستم

من به دلی که به تو بستم بدهکارم

زمستان 90

.....

تو شاهد باش

چند وقتی می شود که غصه اش افتاده به جانم

فکرش ازمن زیاد دور نیست

وقتی دیدمش یادم افتاد

که چقدر دلم برایش تنگ شده

یادم افتاد که چقدر دوستش دارم

او به سراغ زندگی اش رفته

ومن چند وقتی می شود که با دردهایم تنه‌ایم

خدایا تو شاهد این شب های من باش

بین چه نا آرامم ،چه آشوبی ست در دلم

او قافیه تمام ترانه هایم است

هم نفس دقایقم

بعد او چگونه باز عاشق کسی شوم ؟

خدایا تو به این عشق شک نکن

مرا ترک نکن

تو شاهد دل بستگی هایم به او

شاهد اشک هایم

شاهد این لحظه هایم باش

زمستان 90

.....

دور از تو

بعضی چیزها هست که گفتنی نیست

مثل خیلی چیزها که تو نمی دانی

تمام جاده ها را مه گرفته

کبوترهای خسته امان دارند می میرند

و من نمی دانم که تو به دنبال کدامین حرف و کلامی

دریستوی دلت هیچ نشانی از تردید نیست

دلم برای فرداهای دورت شور میزند

حالا که خورشید از بین ما رفته و گم شده

روزهایمان هم همه ابری ست

چه هوای غم انگیزی ست

من بی نهایت به تو وابسته ام

و این دست خودم نیست

بس است هرچه آزار داده ای مرا

نگاهم غرق دل تنگی ست

برگرد که بی تو من خودم هم نیستم

هرچه دوزخ تو بوده ام

کافیست

زمستان 90

.....

معجزه در راه است

باران می آید

باران از بن بست شب می بارد

می غرد

می تازد

آسمان این روزهایم از همیشه کبودتر است

در این دیاری که هیچکس حرف دیگری را نمی فهمد

ماندن چه ارزشی دارد؟

همیشه بودن کافی نیست

گاهی عین خودکشی است

تا کجا باید شکست؟ این سکوت تا چقدر؟

فریاد من شنیدنی است

کاش می شد زخم زبان ها را دید اما نشنید

من اینجا جامانده ام

همه بی من من بی از همه

شاهزاده رویای من؟

نغمه ساز صدایت را در این کوچه شب تاریک می شنوم

امشب خیال تو بر سر دارم

یاد تو پیدا است هنوز در خاطر

من به خود می گویم

شاید . . .

شاید معجزه ای در راه باشد

من احساس می کنم

احساس می کنم معجزه در راه است

من بدان چون شکوه شعری عاشقانه

ایمان دارم، باور دارم

معجزه از پس شب دراز

از روی مرکب باد از دل باران خواهد رسید

معجزه در راه است

زمستان 90

.....

زنداد عشق تو

کاش این قلب احساسی نداشت
کاش می توانستم از سینه بیرونش کشم
و به هزار تکه اش کنم
تا نه محبت می دانست
نه نفرت را

کاش می توانستم بازگردم به آن روزهای دور
به خاطرات کهنه ای که هیچ گاه فراموشم نمی شوند
و تو را همچون کلمه ای در شعرم گم می کردم
و هرگز به جست و جویت
در پی یافتنت نمی آمدم

نگرانی ترس از تو را باختن همیشه با من بود
کاش می توانستم در میان آن سایه های شبی
که لحظه دل سپردن من به تو بود
چون مه ای از مقابل دیدگانت دور می شدم
آن قدر دور که به من نمی رسیدی
هرگز نمی رسیدی

کاش می توانستم در پیله پروانگی خود بمانم
و به زندان عشق تو پای نمی گذاشتم
اسارت به تو

از اسارت به این تنهایی هم بدتر است

انگار که پایان همه چیز سررسیده است
پایان من و تو
پایان ما
پایان تمام دنیا
بهار 91

بر باد رفته

تازه دارم به دوری از همه چیز عادت می کنم
من آن کسی که هردو امان می شناختیم نیستم
آن کسی که روزهای زیادی را درکنارت بود
اما تو او را ندیدی
ما برای همیشه همدیگر را گم کردیم
شروعی تازه
آغازی دوباره
به چه قیمتی؟
تو دلت جای دیگری ست

در نگاه سرد تو
آسمان همیشه ابری ست
و من این را تازه فهمیدم
حالا دیگر بودن با تو برایم عذاب است
هرچه گفتمی بودرا گفته ای نه تورا باوردارم
نه حرفهایت را با آن زبان سردت
آنقدر آزارم داده ای که دوست داشتنت برایم سخت شده
من با تو خودم را تنها می بینم
با تویی که عاشقانه زندگی کردن را به من آموختی
و خودت به فراموشی سپردی
بگذار با هم بودنمان رویایی باشد
تنها در خیال
آه نباید یادم برود
که بر من چه گذشته است

نباید یادم برود که چگونه شکسته ام

یادم بماند که من یک بر باد رفته ام

بهار 91

بهترین حادثه

نگاهم در راهت خشک شد و تونیامدی

زمستان از یاد آمد بهار سر رسید.

و تونیامدی در این تابستانی که در پیش است

هر لحظه اش بی تو بر ایم شبیه کابوس است

باید باور کنم که نخواهی آمد

باید باور کنم این سکوت پر بغض را

این ناله های واژه های شعرم را

نخواهی شنید

تو دیگر سراغ رویاهایم رازشب و مهتاب نخواهی گرفت

من دارم ازین می روم

و این پایان هرچه دلخوشی ست

شبهه مرگ تدریجی است

بگوکه اشتباه میکنم

بگوکه از نیمه ی راه میرسی به من

وقتی که زورقی به رنگ خزان شدم

یا که چون رگبار باران طعمه ی طوفان شدم

مثل معجزه میرسی به من

باور میکنم تو خواهی رسید

وبهترین حادثه خواهی شد که اتفاق می افتد

و من باتو . . .

دوباره از نو متولد خواهم شد

.....

دلم میخواهد

نیمه شب هادرمیان امواجی ازتاریکی ها

دلم می خواهدبا بال های خسته ام

سوی آسمان پروازکنم

تاسربرشانه ی ستارگان بگذارم

شایداین گونه آرامش بگیرم

ماهه دردهایمان مشترک است

دلم می خواهد معجزه ای درراه باشدگاهی بایدبازگشت

وازابنداآغازکرد

چقدهوای اینجادلگیراست

دلم می خواهد ازاین سرزمین بیگانگان بگیریم

تارهاشوم دلم میخواهد آرزوهایم را

درشهرویا درمیان انبوهی ازقاصدک هاپنهان کنم

وخودم هم

آهسته پشت نی زارهای تودرتوبلندکودکیم گم شوم

غافل از آنکه چشمی به انتظار من باشد شاید این گونه آرامش

بگیرم

من حریف احساسی که به تو داشته ام نبودم

اینک فاصله میان من و تو قرن هاست

دلم میخواهد تصویر تو در قاب کهنه ی چشمانم محو شود

کاش هرگز تو را نمی دیدم

تو راست می گویی من دیر آمده بودم

وقتی که برای من و تو خیلی چیزها دیر شده بود

دلم میخواهد بمیرم

شاید این گونه آرام بگیرم

بهار 91

.....

فرجام تلخ

هر چه بیشتر می گذرد

من نوامیدتر

از فرط خستگی

در این لحظات ملال آور

پی به اهدام وجود خویش می برم
در من موج اضطرابی است

که آشفته می کند هرچه دریا را
می شکافد سینه آسمان را
با این حال پریشان
در این دیار فراموش شدگان
نکنند از غصه جان دهم؟
جاده خالی ست از هر مسافر
نکنند در امتداد راه گم شوم؟
من در حسرت روزهایی که بازنگشتند
اما تو . . .

چون ابرهای پراکنده سرگردانی
یک تب زده از سرزمین تب زدگانی
با غمی جان فرسا
چه شبها که این دل قرار نداشت
ویی تاب تو بود
و چشمان منتظرم
پشت پرده اشکهایم نمی دیدند که

آرزوهایم مرده اند
چه فرجام تلخی
افسوس اینک من
نوامیدتر
از فرط خستگی در این لحظات ملال آور
بیش از پیش
بی به انهدام وجود خویش می برم

بهار 91

.....

شعری برای خدا

صدا بزن مرا

بی تو می روم
صدا بزن مرا
تا از تو دور نشدم
مرا رهاکن از خودم

از این مرده ی خاموش
دست تمنای مرا پس مزین
که به دست ترحمت محتاجم هنوز

خدایا جز تو کسی در این وادی وهم
کسی در این هیاهوی غریب
فریاد بی صدای مرا نخواهد شنید
تو بگو چه شد که تنها ماندم؟
چه شد که همه از خاطرشان بردند مرا

حتی تو نیز . . .

من ز یادها رفتم

من ز یادها بسیار رفتم

و بررنج بی پایا نم

هیچ راهی نبود

و نه گریزی از این التهاب ها

نه هیچگاه نبود

دلم برای آرامشی که می دهی تنگ است

مثل این است که تو هم

مثل خود من تنهایی

دلم می خواهد سراسر شبهای مرا
شعر تنهایی تو پیر کند
مرا به خلوتگاه خود راهم ده
صدا بزن مرا
تا از تو دور نشدم
مرا رهاکن از خودم
بهار 91

در انتظار توام

در انتظار توام

در انتظار تو

پناهم بده

ای تو که با منی و از من دوری

سوگند می دهم تو را

به عشقی که روزی

از ما متولد خواهد شد

پناهم بده به خود

در انتظار توام

بیا تا با هم

از حافظ بخوانیم

غزلی

بیت شعری

عشق همچو تصادفی می ماند

و خسارت همه ی عشقها را حافظ می دهد

از چه می هراسی؟

می خواست نگویید

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

در این شب بی تکرار

تنها چشمهای سیاه تو

حقیقت مطلقى است

که مرا از تاریکی.

به عرش نور و روشنایی می رساند

بیا تا دوباره عاشق شویم

بیا حکایت کن از سالهای جدایی

حکایت کن صبوری مرا

بگو بی من

روزها و شبهای چگونه است ؟

کاش خداوند هیچکدام از ما را

تنها نمی آفرید

شاید همه ی اینها

از عواقب گناهی است

اما ما گنهکار نیستیم

نه . . .

عشق گناه نیست

هرگز نبوده است

در انتظار توام

بیا و در این صبحدم

طلوع من باش

در این کوچه باغ تنهاییم

به خلوت شاعرانه ام قدم بگذار

واز این احساس هراس انگیز دست بردار

من در انتظار توام

در انتظار تو . . .

به : س عزیز

از امشب

ماه در رفت و آمد است

امشب چه شب زیبایی ست مثل یک تصویر رویایی ست

امشب آسمان جور دیگری ست

به ستاره هانگاہ کن

آسمان باتوازمیسه زیباتر است

من امشب یک جور دیگر دم برایت تنگ شده است

از امشب یک جور دیگر دوستت خواهم داشت

وقتی از آن سوی ساحل چشمانت برآیم دست تکان می دهی

دلم می لرزد
بازدلم برای توتنگ می شود
منوتوجزهم دیگرکسی رانداریم
نبایدزیرباران تنهایی بمانیم
دراین خیابان هایی که پرمی شود
ازسکوتی سوزنده
بیاتامی توانیم بیاریم
ازامشب بازبارویای تکراری توهم آغوش می شوم
باخیال توتنها می شوم
درتوگم می شوم باتویدامی شوم
تاکه عشقت دردلم ذره ذره آب شود
من از امشب یک جوردیگردلم برایت تنگ می شود

.....

تماشای تو

ازدور تماشایت می کنم

وچه زیباست تماشای تو وقتی

من به تماشای تو زنده ام

تو بگو چگونه می شود دوباره در حریم لطیف شبهایت

پا گذاشت ؟

هیچ یادت هست ؟ آن آخرین بوییدن ها

آخرین بوسیدن هارا

یادت هست از حرارت گونه هایم

چگونه یخ دستانت آب می شد ؟

هیچ می دانستی چقدر نگاه به پنجره ریختم و تو نیامدی ؟

بهر از تو میدا نم . . .

چه لحظه ها که درانتظار تو جا دادند

اما

من هنوز نمرده ام
من به تماشای تو زنده ام
ذهن آشفته ام
همچو خواب پریشان شاپرک هاست
هیچ دست خودم نیست
اگرهم نخواهم همیشه
در همه حال به تو فکر میکنم
گرچه نزدیک نیستی به من
لاجرم ازدور تماشايت مي کنم
و چه زیباست تماشای تو وقتی . . .

تابستان 91

.....

21 سالگی

21ساله شدم !

21سال در من بانگ تنهائي نواخته شد، وچه زجرآور بود

آه چه زجرآور

سینه ام مدام ازغصه مي لرزيد

حسرت اي كاش ازلبه‌ايم دور نمي شد

من چون پله هاي متروك زيرزميني نمودتاريك

چون غبارنشسته بروي صندوقچه هاي قديمي

در انزواي سكوت . . .

لحظه هاي سردي راطي كردم

21ساله شدم

وهنوزهر چهارفصل رادررژفاي غم زده ي خزان طي مي كنم

منکه در اوج جوانی و غرور

در اوج شادابی و سرور

باید از طیش پنجره های آبی

تا طنین آواز قناری پرواز کنم

در من توان بالو پرگشودنی نیست

منم و درماندگی

بخت و حیرت زدگی

چهره ام پراز چین های افسردگی ست

باخته ام هستی ام را در قمار زندگی

واز تاروی پو دم جز خاکستری باقی نمانده

چه سالها که در رنج ملال ها گذشت

وبازهمان گونه سپري خواهد شد

يکدم آسوده سربرالين نهادم

تمام عمرراتب آلوده بودم، آري تب آلوده

چرا براين شبهاي سخت پاياني نيست ؟

تاكي بايدچله نشين تو باشم اي 21سالگي ؟

من دلم ازغربت تو پراست

اي که زيرآواردلهره اي ويران شده اي

توپرازحرفهاي مرده اي

به دنبال چه مي دوي ؟

افسوس چه بيهوده مي روي

اي 21 سالگي

به : مادرنازنینم
نازنین زن

مادرمن زني خاموش است

همچون زنان خاموش ديگر

چهره ي رنجورش

نشان ازغم هاي درونش دارد

روحش زخمي ازخنجرنامردمي ست قامت تکيده اش

حاكي از مشقت هاي زندگي ست

نامش ترنمي جاودانه

وزيباترين حادثه در عالم هستي ست

آغوشش بستر آرامش است

بي همتاست

ودر چشمان سياهش شنيدني ترين طيش هاست

او به من مي گويد

شما دختران مادران فردايد

به شكوه يك پرواز چون شعري تازه مي مانيد

در اين عصر فولاد و آدمك هاي زره پوش

بدانيد كه فردي بي عشق فردي بي رحم تري خواهد بود

پس لحظه را باعشق بگذرانيد

مادرمن آن نازنين زن

زن صبوري ست که براي گذشتن از سالهاي به

خاکسترنشسته

راه دشواري را به تنهايي پيموده

اوپاڪ و منزه است

ستايش مي كنم مادرم را

براي مهرباني هائش

همه خويي هائش

براي شب هايي که پابه پاي گهواره ام بيدار مي ماند

وتا به خواب روم قصه هاي مي خواند

من اگر اورا نمي داشتم چه مي کردم ؟

بي دست هاي نوازشگراو من هميشه يك طفل بيمارم

مادرم آن نازنين زن را

به وسعت تمامی کاینات دوست می دارم

تابستان 91

عزیز از دست رفته

به : پدرم عزیزم

پدر !

ای مقدس ترین واژه بر روی زبانم

ای یگانه ترین تا بی کران

ای شگرف !

دراین سیماب یأس و خستگی

توبامن

تنها توبامن بمان

چه رازی ست در تو نمیدانم

که هنوز پس از گذشت مدت ها
سال های پر خاطره ات را ورق می زخم
ای کمیاب ترین !

چرا هرچه می روم به تو نمی رسم ؟
که جای بد تو را جست ؟

تو چون آخرقصه های خوبی
و پایان خوش من تنها باتوست
تصویر تو در قاب این آینه خالیست
عطر تو در لحظه لحظه ام جاریست
ای که نجات داده ای از من مرا
تو بخوان ترانه های ناخوانده ام را
پدر !

محبوب من

تو عزیز از دست رفته ای هستی
که دیگر باز نخواهی گشت

و من

این من در بهت خویش فرورفته
بیشتر از هر زمان دیگری تو را خواهانم

من در نبود تو سالهای سال خواهم مرد
و آرزوی تورا با خود به گور خواهم برد
تابستان 91

.....

شاهزاده ی رویا

باز امشب چشم هایم طغیان خواهند کرد

و مثل رود . . .

سیل اشکم روانه خواهد شد

باز امشب قلم گرفته ام بدست و می نویسم

به یاد تویی که یاد مرا ترک کرده ای

شاید این شعر پریشانست کرد

شاید هم نه

شاید تو هم مثل من

برای حفظ خاطراتمان به نوشتن احتیاج داری

شاید هم همگی اشان را در قلب سردت به خاک سپرده ای

و حتی به وقت دل‌تنگی نیازی به هیچ کدامشان نداری

من بی تو

تو بی من

ما کمی از هم دوریم

آه نه

شاید بهتر باشد بگویم ما پیوسته از هم دور می شویم

باز امشب هاله ای از ابهام بر روحم سایه انداخته

یعنی در آن روزها دل تو به هوای شکستن دل من مانده بود

و بیزار از فاصله ها نبود؟ باور می کنم اما

کاش دلت اندکي با دلم راه آمده بود

حقیقت جزاین نیست

یعنی نمی تواند باشد باید با واقعیت را پذیرفت

طلسم قصه ی ماهرگز شکسته نخواهد شد

هردوی مادر حسرت شاهزاده ی رویای خود هستیم

توساله‌هاست که پس از رسیدن به یک عشق قدیمی

شبهایت را با خیال اوسر میکنی

ومن . . .

آه من که همیشه به جرم دوست داشتن سخت مجازات می

شدم

باگذشت ماهها هنوز نتوانستم یاد تو را ترک کنم

شاید بهتر باشد بگویم

من هم باخيال توشب هليم راسر ميکنم

تابستان 91

.....

تو و خاطره ات

به: دوستي بسيار عزيز

هميشه از پشت شيشه هاي عينکت

چشم هاي غصه دار تورا مي ديدم

نگاهت را که مهربان بود و

بامن مي خنديد

بامن حرف مي زد

چهره ات خوب يادم هست چه معصومانه مي شد

وقتي که برلبهاي بي رنگت تبسمي مي نشست

جنگل گيسوانت چه زيبا بود

وقتي به روي شانه هاي پھنت ريخته بودند

وباھرتکاني که به سرت مي دادي گويي مي رقصيدند

در تمام توگرمي عاطفه پيدا بود

من چقدر آھنگ دلنشين صدايت را دوست داشتم و باکلامت

صميمي بودم

حتي زماني که مرا شما خطاب مي كردي حس غريبي بمن دست

نمي داد

آن روزهايي که در کلاسهاي شاعري کنارم مي نشستې

وهرکس شعرهاي خودش را مي خواند

توبا تمام وجودت بايك لحن غم انگيزي انگارکه خودت سروده

باشي

فقط شعرهاي مرا مي خواندي

نمي داني من آن موقع چه حالي داشتم

ودرچه عالمي سير مي کردم

چقدر لذت مي بردم

وقتي جسورانه ازمن مي خواستي تاقصيده اي ديگر بگويم

درميان همه توچون آذرخشي مي درخشيدی

افسوس که زمان همه چیزاکهنه مي کند و

تنهاخاطرات است که مي ماند

من نیز تو و خاطره ات راهرگز زیاد نخواهم برد
به یاد دارم وقتی که می رفتی بی هیچ گونه حرفی
فقط ایستادم و از دور رفتنت را تماشا کردم و از سویدی دلم آتش می

گرفت

وقتی می دیدم آن گونه غریبانه می روی و با خود

چند ترانه از من به یادگار می بری

تابستان 91

.....

سراب تو

بعد از مدت ها دوری
وقتی وارد محوطه ی دانشگاه شدم
آن درختان بلند

نیمکت های سنگی خالی
به هرکجانگریستم حتی آن باد تابستانی
بوی تورا داشت
بوی تو میداد

هوای تو کردم
هیچ چیز تغییر نکرده بود
همه چیز بود غیرتو
غیرما . . .
هرگوشه اش از تو برآم خاطره ای زنده شد
چه روزهایی بود
درمن از شوق دیدنت چه شوروشعفی بود
همه چیز رنگ دریا داشت
همه جاعطر همزبانی بود
درگلشن عشق
وسوسه ی دیدارها ارغوانی بود
وعجب سحری داشت جادوی لبخند تو
به راستی چه روزهایی بود
چه زود رفت چه زود گذشت

در آن کلاس های نیمه پر
به روی صندلی ها
تخته های سیاه
ردنگاهت را گرفتم
تورا می جستم
تو نبودی
دلم گرفت
به خیال خوش خودخندیدم
چیزی جز سراب تو نمی دیدم
تابستان 91

عطر گل یخ

موسم سردی می وزد
امشب يك شب زمستانی ست

وبرچهره ي خواب آلوده ي شهر سرمي خورد دانه هاي

سفيدبرف

چراغ كوچه ها خاموش است

هيچ شبگري در خيابان هاي ساكت نيست

همه جا سكوت است و

سكوت

شهردرزرفاترين خلوت شب تنها شده

شايد

همه مردم شهر در خواب اند خواب خوب مي بينند

وروياهاشان به سپيدي اين برف ها باشد

من اما چراغ اتاقم روشن است هنوز بيدارم

تنهايم وقدري دلتنگ

كاش مي شد همچوعطر گل يخ آب شوند

زیر برف ها

تنهایی هامان

همه دل تنگی هامان

من صدای زوزه ی باد را می شنوم

از لای درزهای باز

و عجیب است که نمی ترسم

برف دارد همچنان می بارد

امشب یک شب سرد زمستانی ست

و من از پشت پرده های نازک پنجره می بینم

دانه های درشت برف هارا

این شهر خواب آلوده را

گذر فصل هارا

تابستان 91

.....

آیه های تنهایی

عقربه های ساعت نشان میدهد
شب از نیمه گذشته
ومن باوجودانبوهي قرص بازهم خواب به چشمم نمی آید
به آسمان می نگرم از پشت شیشه های قدی
ستاره می غلتد بر دامن من
می گشایم دفترشعرم را
می نویسم بر سینه ی سپیدش

از لذت آشنا شدن ها
از تب جدایی ها
آیه های تنهایی را
تمام روز را به تو اندیشیدم
تمام امروز را
دلم برایت تنگ است
خیلی هم تنگ

کاش دلت گمراه مي شد به نگاهی از من
در پهنه ي قلبت راه نمي يافت هيچکسي جز من
دلم عطرقيسوي تورا مي خواهد
اجاق گرم آغوش تورا مي خواهد
آه ستاره ها
ستاره ها
دلم براي تنگ است
خيلي هم تنگ
من دل داده ي اويم
نبرده امش از ياد
آه نفرين براي روز روزگار باد
من اورا نمي بينم شايد
وعده ي ديدار ما فقط در خواب است
مي خواهم بخوابم افسوس
خواب به چشم نمي آيد
تابستان 91

.....

پرواز در قفس

تنگ غروب است

ويك روز ديگر دارد تمام مي شود

درست مثل جوهر اين خودكار

كم كم حس مي كنم شعرگفتن هم حوصله ام را سر مي برد
تيك تاك ساعت به طور يكنواخت در حال كار كردن است

مثل قلب هاي آدم هاي اينجا

وچقدر بد است اين يكنواختي

غبارثانيه ها لحظه هايم را كدر کرده

انگار نه چيزي مي بينم

نه چيزي مي فهمم

فقط مي دانم

يك پايان تلخ بهتر از يك تلخي بي پايان است

سخت است پرواز كردن در اين قفسي كه براي من ساخته اي

دوست دارم جايي بروم که مراياد تونندازد
آن قدر دور شوم تا ياد تو از يادم برود
عشق بازي باتو مثل
هذيان گفتن هاي کابوس هاي هر شبم است
چقدر احساس مي کنم ضعيف شده ام
حس مي کنم انگشتان دستم دارند بي رنگ مي شوند
درست مثل خود من
مثل خنده هاي من
مثل جوهر اين خودکار که دارد تمام مي شود
تابستان 91

.....

زمان خدا حافظی

وقتی نیست

از قاصد چشم تو دیگر خبری نیست

من دلشوره ی روزهای نیامده ام رادارم
ازاین احساسی که درماگم شده واهمه دارم
من درعطش به تورسیدتم
ولی انگارسالهاست که راهمان ازهم جداشده است
وقلب هایمان خاموش است
مایکدیگررا نخواهیم دید
هیچ وعده ی دیداری نخواهدبود
وقتی نیست
آکنون زمان خداحافظی ست
گاهی که فکرگذشته خسته ام میکند
وبه پشت سرنگاه میکنم به روزهایی که آمدندورفتند
به خودمی گویم حوصله کن شایدفرداروزدیگری باشد
وبازیه فرداها می اندیشم
به فردایی که چون چهاردیواری درآن مبحوس خواهم شد

وتنهایی که مرا به زنجیرخوادکشید

تونیزبعدازاین مرآمردده فرض کن

منکه هیچ گاه خواب آسوده ای نداشتم

بعدازاین درپیداری هم آسوده نخواهم بود

چه می گویم؟

وقتی نیست

برای ماندن دیرشده است

اکنون زمان خداحافظی ست

.....

.....

نویسنده: صفورا ته کر

ایمیل نویسنده ی اشعار:

saforatahkor@yahoo.com

گردآوری و صفحه بندی کتاب

الکترونیکی: سیدجوادمرتضایی ارزیل

جهت دریافت کتابها. مقالات. اخبار. تصاویر.
به وب سایت ماسرزنید.

www.sunboys.ir

میتوانید با ایمیل

Sunboys.online@yahoo.com

[m](mailto:Sunboys.online@yahoo.com)

ویبا شماره ی 09149967090 (پیامک) با ما

در ارتباط باشید.

جامعه ی جهادگران مجازی پسران افتاب حامی نشر

ونویسندگی کتابهای الکترونیکی

استفاده از کتابها در وبلاگها و ویسایتها باذکرصلوات جهت

سلامتی و ظهور صاحب الزمان (عج) و باذکر منبع و نام نویسنده

بلامانع میباشد.

